

کتابخانه ملی - تهران  
آدرس: تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۳۳  
تلفن: ۶۶۶۰۰۰۰۰  
وبسایت: www.mli.ac.ir

## ژان پل سارتر

---

# تعلیق

---

## ترجمه محمود بهفروزی

شابک: ۹۷۸-۹۶۲-۶۵۷۵۷-۱-۱  
شابک: ۹۷۸-۹۶۲-۶۵۷۵۷-۱-۱

تاریخ انتشار: ۱۳۹۵  
موضوع: فلسفه، روانشناسی

## جمعه ۲۳ سپتامبر

ساعت شانزده و سی دقیقه به وقت برلین، پانزده و سی دقیقه در لندن. هتل خالی و تک افتاده‌ای واقع بر بالای تپه، همچون پیرمرد مهمانش، بی حوصله شده بود. در آنگولم، در گاند، ماری و دوور همه در این فکر بودند که «آخر این پیرمرد چه کار دارد می‌کند؟ سه ساعت است که همه منتظرند، چرا بیرون نمی‌آید؟» پیرمرد با دهانی نیمه‌باز و چشمانی خیره در زیر ابروان پریشانش، همچنان نشسته بود و گویی خاطرات بسیار دوری را به خاطر می‌آورد. دیگر چیزی مطالعه نمی‌کرد. دست چروکیده و لکه‌دارش که هنوز اوراقی را گرفته بود، به موازات زانوهایش آویزان بود. سری برآورد، رو به هوراس و یلسون کرد و پرسید: «ساعت چند است؟» هوراس و یلسون پاسخ داد: «حدود چهار و نیم.» پیرمرد چشمان درشتش را بالا نمود، لبخندی دوست‌داشتنی زد و گفت: «هوا چه قدر گرم است.» گرمای کوبنده، سوزان و آزاردهنده‌ای مانند بختک روی اروپا فروافتاده بود. این گرما، روی دست‌ها، عمق چشم‌ها و شش‌ها نفوذ می‌کرد. همه در حالت خفقان از گرما و گرد و غبار با نگرانی در انتظار بود. در سرسرای هتل، خبرنگاران انتظار می‌کشیدند، در حیاط نیز سه راننده بی‌حرکت پشت فرمان اتومبیل‌هایشان انتظار می‌کشیدند؛ در آن سوی رودخانه راین پروسی‌های سیاهپوش هم انتظار می‌کشیدند، اما میلان هلیکا دیگر منتظر نبود، از شب قبل دیگر انتظار نمی‌کشید. او این روز سیاه و سنگین را با اطمینانی دوزخی پشت سر گذاشته بود. از شب قبل می‌دانست که: «آنها ما را رها کرده‌اند!» خوشبختانه گردونهٔ زمان، گردش خود را از سر گرفته بود. روزها برای کسی سپری نمی‌شوند، چیزی وجود ندارد جز فردا و

هیچ‌گاه روزی جز فردا وجود ندارد.

در ساعت پانزده و سی دقیقه، ماتئو هنوز در مرز آینده‌ای وحشتناک را انتظار می‌کشید؛ در ساعت شانزده و سی دقیقه، میلان دیگر آینده‌ای نداشت. پیرمرد از جا برخاست، با پاهای خشکیده و گام‌هایی شمرده و موقر طول اتاق را پیمود و گفت: «آقایان!» و لبخند پریده‌رنگی زد. اسناد را روی میز گذاشت، اوراق را یکی یکی با مشت نیم‌بسته‌اش صاف کرد. میلان مقابل میز ایستاده بود؛ اسناد باز شده، تمامی عرض رومیزی مشامی را می‌پوشاند. میلان برای هفتمین بار این عبارات را مرور کرد:

«رئیس جمهور و همصدا با او، هیئت دولت، در مورد مبنای جبهه‌گیری برای آینده، چاره‌ای جز پذیرش پیشنهاد دو ابرقدرت نداشتند، چاره‌ای نیست، چون تنها مانده‌ایم.» نوویل هندرسون و هوراس ویلسون به میز نزدیک شده بودند. پیرمرد به آنان رو کرد و با حالت سرخورده و بی‌هیجانی گفت: «آقایان این تنها کاری است که می‌توانیم بکنیم»، و میلان می‌اندیشید که: «کار دیگری نمی‌شد کرد.» صدای مهمه‌هایی از پنجره شنیده می‌شد و میلان در این اندیشه بود که «ما تنها مانده‌ایم.»

صدای جیغ‌مانندی از خیابان به گوش رسید: «زنده باد هیتلر!»

میلان به سمت پنجره دوید و فریاد زد:

– صبر کن! صبر کن تا من پایین بیایم!

صدای یک فرار گنگ، صدای برخورد پوتین‌ها؛ در انتهای خیابان پسرک رو برگرداند، دست در جیب پیشبندش کرد و دستش را چرخاند.

صدای دو ضربه خشک به دیوار، میلان گفت:

– اون یارو، لیبکنخت است، دارد گشت روزانه‌اش را می‌زند.

از پنجره به بیرون خم شد. خیابان مانند روزهای تعطیل خلوت بود. خانواده شوینهوف، از بالکن خانه‌شان پرچم‌های سفید و قرمز با نشان صلیب شکسته را آویزان کرده بودند. تمام رو پنجره‌های خانه سبزرنگ بسته بود. میلان درحالی‌که می‌اندیشد «ما رو پنجره‌ای نداریم» گفت:

– باید تمام پنجره‌ها را باز بگذاریم.

آنا پرسید:

– چرا؟

– چون اگر پنجره‌ها بسته باشند مورد هدف قرار می‌گیرند.

آنا شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

– در هر حال....

صدای فریادها و سرودهای مبهمی به گوش می‌رسید. میلان گفت:

– آن‌ها هنوز در میدان هستند.

دست‌هایش را روی نرده آهنی گذاشته و با خود می‌گفت: «دیگر امیدی نیست.» مرد خپله‌ای از انتهای خیابان ظاهر شد. کوله‌باری بر دوش داشت و به عصایی تکیه داده بود. خستگی از سر و رویش می‌بارید. دو زن خم شده زیر بار بسته‌هایی بر دوش، به دنبال او می‌آمدند. میلان همچنان که چشم به خیابان داشت گفت:

– خانواده جاگراشمیت‌ها دارند برمی‌گردند.

آن‌ها عصر دوشنبه فرار کرده و بی‌تردید در شب سه‌شنبه به چهارشنبه از مرز گذشته بودند. اکنون با شهامت و سری بالا گرفته باز می‌گشتند. جاگراشمیت به خانه سبزرنگ نزدیک شد و از پله‌ها بالا رفت. چهره‌اش خاک‌آلوده بود و لبخند مسخره‌ای بر لب داشت. جیب‌های کتش را واری کرد و کلیدی بیرون آورد. زن‌ها کوله‌بارهایشان را به زمین گذاشته بودند و به او نگاه می‌کردند.

میلان از جایی که ایستاده بود با صدای بلند گفت:

– حالا که خطر برطرف شده، برگشتی!

آنا با لحن تندی گفت:

– میلان.

اعضای خانواده جاگراشمیت سرشان را بالا نمودند. آقای اشمیت نگاهی به میلان انداخت و برقی در چشمان روشنش درخشید.

– می‌دانستم وقتی خطر برطرف شد بر می‌گردد.

جاگراشمیت فریاد زد:

– بله، من بر می‌گشتم، ولی تو به زودی می‌روی!

کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد. دو زن همراهش پشت سر او وارد خانه شدند. میلان از کنار پنجره برگشت و گفت:

— کثافت‌های ترسو!

آنا گفت:

— به تو چه ربطی داره.

— این بزدل‌ها از نژاد کثیف آلمانی‌اند.

— ولشان کن، تو به آن‌ها چه کار داری؟

\*  
\*

پیرمرد از حرف زدن بازیستاد و دهانش نیمه‌باز ماند. تو گویی که در سکوت، همچنان نظریاتش را در مورد اوضاع شرح می‌داد. چشمان گرد و درشتش از اشک خیس شده بودند. ابروها را بالا برده و با حالتی پرسشگرانه، هوراس و نوویل را نگاه می‌کرد که ساکت ایستاده بودند. هوراس به‌طور ناگهانی حرکتی به خود داد و سرش را برگرداند؛ نوویل تا کنار میز آمد، ورقه را به دست گرفت، لحظه‌ای به آن نگاه کرد و با نارضایتی آن را کنار گذاشت. پیرمرد که حالتی بهت‌زده داشت، دست‌ها را به نشانه ناتوانی و صداقت از هم باز کرد و برای پنجمین بار گفت: «من در وضعیتی کاملاً دور از انتظار قرار داشتم، تصور می‌کردم پیشنهاداتی که حامل آن‌ها بودم، در آرامش مورد بحث و بررسی قرار خواهند گرفت...» هوراس می‌اندیشید: «روباہ پیر! پدربزرگ معطل چیست؟» بعد آهسته گفت: بسیار خوب، ده دقیقه دیگر هم در هتل در سن می‌مانیم.

\*  
\*

آنا گفت:

— لرشن آمده، شوهرش در پراگ است و او دلش شور می‌زند.

— خوب می‌توانست خانه ما بیاید.

— اگر فکر می‌کنی با یک لبخند از نگرانش کاسته می‌شود،

کورخوانده‌ای، به خصوص با آدمی مثل تو که هر دقیقه کنار پنجره می‌رود

تا به مردم بد و بی‌راه بگویند.

میلان نگاهی به کله کوچک و صورت چروکیده و شانه‌های کم‌عرض و شکم بزرگ آنا انداخت و ادامه داد:

— بگیر بنشین. نمی‌خواهم در حالت ایستاده نگاهت کنم.

آنا نشست، دست‌هایش را روی شکمش صلیب کرد.

مردی در خیابان روزنامه‌ای را تکان می‌داد و فریاد می‌زد: «پاری‌سووار، پاری‌سووار، آخرین شماره. دو نسخه دیگر مانده است، بخرید.» از بس فریاد زده بود، صدایش گرفته بود. موریس روزنامه را گرفت و شروع به مطالعه کرد: «در حال حاضر چمبرلن نخست‌وزیر، نامه‌ای به صدراعظم هیتلر نوشته‌اند و بریتانیایی‌ها معتقدند که هیتلر به زودی پاسخ آن را خواهد داد. از این رو ملاقات با آقای هیتلر که باید صبح امروز صورت می‌پذیرفت، به یک ساعت بعد موکول شده است.» ززت که از بالای شانه‌های موریس به روزنامه نگاه می‌کرد، پرسید:

— خبر تازه‌ای هست؟

— نه، همان حرف‌های همیشگی.

روزنامه را ورق زد و آنان تصویر تاریکی را دیدند که شبیه کاخ‌های عصر قرون وسطایی بود، بر بالای یک تپه با برج و باروها و ناقوس و صدها پنجره ساخته شده. موریس گفت:

— این جاگادسبرگ است.

ززت پرسید:

— بینم چمبرلن این جاست؟

\*  
\*

— گویا نیروهای پشتیبانی پلیس به محل اعزام شده‌اند.

میلان گفت:

— بله، فقط دو ژاندارم و در مجموع شش ژاندارم که در ژاندارمری

موضع گرفته‌اند.

شور و لوله‌ای از فریادها، از سراسر اتاق گذشت. لرزشی در سراپای